

هستند که مدام رویای مبدل شدن به سرکوبگران را در ذهن می‌پروراندند. زنهای انگلیسی دیگر نمی‌توانستند نظرش را جلب کنند چون دستشان را خوانده بود! پس ای مه گورت را گم کن. می‌خواست این سرزمین را نو کند. هرچه باشد جبرئیل ملک مقرب بود- ببینید من برگشته‌ام.

بار دیگر چهره دشمن پیش چشمانش نقش بست. دم بدم دقیق‌تر و روشن‌تر می‌شد. صورتی به گردی ماه کامل با لبانی که به طرزی کنایه‌آمیز تاب خورده بودند؛ اما نامش را هنوز بیاد نمی‌آورد. چا مثل چای؟ پاشاه؟ یا چیزی شبیه چای شاهانه یا نوعی رقص، شاچاچا- خیلی نزدیک شده بود و طبیعت دشمن! منتظر از خود، دارای شخصیتی که کاذب و نابود کننده. باز هم قانون می‌گوید «در این حالت فرد» منظور یکی از همان اهالی سرکوب شده است - «به دوگانگی که خداوند مقدر کرده تن می‌دهد، به مهاجران تعظیم می‌کند و در اثر ثباتی درونی و بازیافته به گونه‌ای خونسردی سنگ‌واره‌ای دست می‌یابد.» چنان خونسردی سنگ‌واره‌ای نشانش بدهم که خودش حظ کند!

اهالی و مهاجرین، این دعوای دیرینه که تا به امروز در این خیابانهای خاک‌آلود ادامه یافته بود- اما در اینجا اهالی و مهاجران جا عوض کرده بودند- پی برد که اینک برای ابد به دشمن پیوند خورده است، بازوهایشان بدور بدنها گره خورده شده، لب بر لب، سر بر دم، درست مانند وقتی که به زمین سقوط می‌کردند: هنگامیکه «مهاجرت» می‌کردند- و این چیزها همانطور که آغاز می‌شوند ادامه نیز می‌یابند- بله- داشت نزدیک می‌شد- چی‌چی؟ ساسا؟ همزاد من، عشق من... نه! (همانطور که از بالای پارک کُند پرواز می‌کرد، فریاد زد و پرنده‌ها را ترساند) دیگر بس است این ابهام هم زیر سر انگلیس‌های اغواگر است. دیگر این اغتشاش انجیلی- شیطانی بس است! وضوح، یقین. بهر قیمتی که باشد! این شیطان فرشته‌ای نبود که رانده شده باشد- این قصه‌های پدر نامرد را ول کن؛ این از آن پسرهای خوب نبود که به کج راه افتاده

باشد. بلکه شر و پلیدی محض بود. حقیقتش اصلاً فرشته نبود! «از اجنه بود، از ایزد سر پیچی کرده بود» قرآن ۱۸: قضیه مثل روز روشن بود... ببینید این روایت چقدر واضح تر و ساده تر بود! چقدر راحت تر قابل درک بود! ابلیس / شیطان نماینده تاریکی بود، جبرئیل نماد روشنایی... این احساساتی بازی را از خودت دور کن. پیوستن، دستها بدور بدن یکدیگر، عشق، بیاندازشان دور! باید او را بیایی و نابودش کنی. همین. ... ای شیطانی ترین و نفرین ترین شهر! که در تو چنین تضادهای برجسته و آمرانه ای زیر باران ریز درجات خاکستری غرق می شدند. چه خوب بود که او بر تردیدهای انجیلی-شیطانی اش فائق آمده بود، مثلاً این که خدا نمی خواست در میان آجودانهایش مخالفت ببیند. چون هر چه باشد ابلیس / شیطان فرشته نبود و بنابراین در میان فرشتگان هرگز اعتراض یا مخالفتی بروز نکرده بود، تا خداوند آنها سرکوب کند. و افکارش درباره میوه ممنوع و اینکه خدا اختیار تمیز نیک و بد را از بندگانش دریغ می داشت. چون در هیچ جای کتاب آسمانی آن درخت (چنانچه در انجیل آمد بود) منشاء شناخت خوب و بد خوانده شده بود. بلکه فقط دو قسمت متفاوتی بود! همین! شیطان که آدم و حوا را اغوا کرده بود آنها درخت جاودانگی نامیده بود. و از آنجا که شیطان دروغگو بود، حقیقت (لزوماً خلاف گفته او) حتماً از این قرار بود که میوه ممنوع (در کتاب نامی از سیب برده نشده بود) بر درخت مرگ آویخته بود، درختی که روح انسان را به نابودی می کشید. حال از آن خدایی که از اخلاق بیم داشت چه مانده بود؟ او کجا بود؟ تنها آن پائین در آن دلهای انگلیسی-همانهایی که جبرئیل آمده بود تا دگرگونشان بکند.

اجی مجی!

لا ترجی!

اما از کجا شروع کند؟ خُب، می دانید این انگلیسیها چه شان خراب است؟

جبرئیل با وقار تمام حرف آخر را زد: هوایشان. بله هوایشان خراب است. جبرئیل فرشته سوار بر ابر پرنده‌اش به این نتیجه رسید که ابهام اخلاقی انگلیسی‌ها با وضع آب و هوایشان بی‌رابطه نیست. دلیل آورد که «وقتی روز از شب گرم‌تر نیست و نور با تاریکی تفاوتی ندارد، در جایی که زمین از دریا خشک‌تر نیست، پر واضح است که مردمش نیروی تشخیص را از دست می‌دهند، و خیال می‌کنند همه چیز - از احزاب سیاسی گرفته تا رفتار جنسی و معتقدات مذهبی - تقریباً یکسان است. بنابراین انتخاب موردی ندارد و بده بستانی در کار نیست. عجب جنونی! آنهم در حالیکه افراط جزء ماهیت حقیقت است، چنین است و جز این نیست. و رفتار آدم در قبال آن باید مانند یک پارتیزان باشد نه مثل یک تماشاگر خونسرد آنوقت بلند گفت «خلاصه باید گرما داشته باشد» و صدایش چون رعد در فضای کل شهر پیچید «ای شهر، ترا چون شهرهای مناطق حاره گرم خواهم کرد.» و بنا کرد شمردن منافع تبدیل لندن به شهری گرمسیر: افزایش وضوح تعاریف اخلاقی، بنیاد ملی، خواب بعدازظهر، رشد رفتارهای زنده و بردن آن در میان مردم، بهبود کیفیت موسیقی مردمی، وجود پرندگان جدید میان درختان (طاووس) طوطی، مرغ مینا، و درختان جدید زیر پای پرندگان (نخل، نارگیل، بانیان و غیره). زنده شدن خیابانها که رشد گلهایی به رنگهای قیچ و خودنما (بنفش، قرمز خونی، سبزنون) و عنکبوتهای درشت در میان درختان. بازاری تازه برای کوله‌های خانگی، بادبزن‌های سقفی و انواع و اقسام حشره، کش. صنعت کنف و هسته نارگیل. افزایش جاذبه لندن در نقش مرکز کنفرانس‌ها و غیره: بهبود بازی کریکت، افزایش کنترل توپ در میان بازیگران فوتبال، تعهد سنتی و بی‌روح انگلیسیها به «بالا بودن سطح کار» در اثر گرما از بین می‌رود و بجایش شوق و التهاب مذهبی و تجدید قدردانی از روشنفکران می‌آید.

خودداری انگلیسی دیگر کافیتست. کیسه‌های آب جوش را برای همیشه دور بیاندازید و بجای آن در شبهای خنک آهسته و بویا عشقبازی کنید. ظهور ارزشهای اجتماعی

جدید: دوستان از نو سرزده به دید و بازدید می‌روند. خانه‌های پیران تعطیل می‌شود و خانواده گسترده قدرت می‌گیرد. خوراکیها پر ادویه می‌شود در توالتهای انگلیس بجز کاغذ آب هم مصرف می‌شود و شادی دویدن به میان اولین باران موسمی باز می‌آید. معایب: وبا، حسبه، بیماری لژیونرها، سوسک، خاک، سروصدا، فرهنگ افراط‌گرایی. جبرئیل در حالیکه بر پهنه افق ایستاده دستهای بازش آسمان را می‌پوشاند فریاد زد «چنین باشد».

و سه چیز سرعت روی داد.

اولی‌اش این بود: در حالیکه نیروهای عظیم و باورنکردنی عناصرکه جریان دگرگونی را تنظیم می‌کردند از بدنش بیرون زدند (هرچه باشد جبرئیل تجسم آنها بود)، موقتا دستخوش سنگینی گرم و چرخان و خواب‌آوری شد (که ابداً ناخوش آیند نبود) و دیدگانش را تنها یک لحظه بست. دومی این بود: بمحض اینکه پلکهایش رو بهم افتادند، تصویر شاخدار و بزی آقای صلدین چمچا بر پرده ذهنش نقش بست. تصویری سخت واضح و روشن که در زیر آن نام دشمن مانند زیرنویس بچشم می‌خورد.

سومین چیز این بود: همینکه جبرئیل فرشته چشمانش را گشود، دید بار دیگر دم در خانه اله لویا کن نقش زمین شده است و گریان تمنای بخشش می‌کند. وای خدا باز هم که همانطور شد.

* * *

به کمک الهی به رختخواب رفت. احساس کرد دارد به خواب پناه می‌برد و خود را با سر به دامن آن پرتاب می‌کند تا از «لندن خودمان» دور شود و به جاهلیه برسد چون

این وحشت از دیوار شکسته مرز دو جهان عبور کرده و به اوقات بیداری‌اش نفوذ کرده بود.

آلیسیا پس از تلفن دخترش و شنیدن خبر گفت «حتماً ناشی از غریزه بازگشت به خانه است.»

یک دیوانه دنبال دیوانه دیگر می‌گردد. «حتماً یک‌جوری از راه دور به او علامت می‌دهی.» و مثل همیشه نگرانی‌اش را در پس شوخی پنهان می‌کرد. آخر حرفش را زد: «اله لویا، این دفعه عاقل باش خُب؟ باید به تیمارستان بروی.»

– بعد تصمیم می‌گیریم مادر، حالا که خوابید.»

آلیسیا ابتدا بی‌اختیار گفت «مگر قرار نیست بیدار شود»، و بعد با خودداری بیشتر ادامه داد «می‌دانم زندگی تو است و خودت باید تصمیم بگیری. راستی هوا را می‌بینی. می‌گویند چند ماه ادامه پیدا می‌کند. در تلویزیون می‌گفتند در مسکو باران می‌آید در حالیکه هوای اینجا مثل گرمسیر شده. به بونیک در استنفورد تلفن زدم و گفتم حالا دیگر هوای لندن هم گرم شده.»

بازگشت به جاهلیه

پس از مشاهده قطره اشکی برنگ خون که از گوشه چشم راست مجسمه ال - لات در خانه سنگ سیاه پائین می‌چکید، بعل شاعر دریافت که ماهوند پیامبر در پی یک ربع قرن تبعید، به شهر جاهلیه باز می‌گردد. و آروغ پُر صدایی زد که از بالا رفتن سن ناشی می‌شد. ظاهراً این بی‌ادبی اضافه بر سایر آثار و علائم پیری‌اش بود، چنانکه بعل پنجاه‌ساله با آن زبان کند و بدن حجیم و خون غلیظ دیگر شباهت چندانی به جوانی‌اش نداشت و همه شادابی و فرزیش را از دست داده بود. گاه احساس می‌کرد هوا نیز متراکم شده و در برابرش مقاومت می‌کند.

پس از چند قدم پیاده روی نفسش می‌گرفت، بازویش تیر می‌کشید و قلبش نامنظم می‌زد.... و ماهوند نیز که اکنون با شکوه و جلال فراوان به شهری باز می‌گشت که از آن با دست خالی بی‌آنکه حتی زنی به‌مراه داشته باشد گریخته بود، بی‌تردید سخت تغییر کرده بود. ماهوند در شصت و پنج‌سالگی. بعل با خود گفت نامهای ما یکدیگر برخوردارند، دور شدند و بار دیگر نزدیک خواهند شد. ولی صاحبان نامها دیگر آنهایی نیستند که قبلاً بودند. ال - لات را برجای گذاشت و به میان انوار خورشید بازگشت. از پشت سر صدای خنده موزیانه‌ای شنید. به سنگینی چرخید، هیچکس دیده نمی‌شد. لبه لباس در پیچ خیابان محو شد. این روزها وضع بعل طوری بود که غالباً در

خیابان باعث خنده مردم می‌شد. با صدای بلند گفت «حرامزاده» و مؤمنینی را که در خانه سنگ سیاه باقی مانده بودند شگفت‌زده کرد. بعل، شاعر پیر و خپل، باز بی‌رویه رفتار کرده بود. شانه بالا انداخت و روانه منزل شد.

شهر جاهلیه دیگر از ماسه نبود. گذشت زمان، جادوی بادهای صحرا، انوار ماه، فراموشی مردمان و اجتناب ناپذیری پیشرفت، به آن استحکام بخشیده بود. اینک خاصیت قدیمی و کیفیت ناپایدار و سراب‌گونه خود را از دست داده و به شهری بس عادی و عاری از لطف و (مانند شاعرانش) فقیر مبدل گشته بود. در این ربع قرن رشد قدرت ماهوند سراسر جاهلیه رانیز فرا گرفته و عبور زائران و کاروانها با شریان حیاتی شهر را قطع کرده بود. این روزها دیگر زیباییان شهر نیز لطفی نداشتند. و حتی خود شیخ حالتی نخنما گرفته موهای سفید و دندان‌هایش یک در میان سالم مانده بود. زنان صیفه‌اش از پیری می‌مردند و توان جایگزینی‌شان را در خود نمی‌دید و چنانکه در کوچه‌های منزوی شهر شایع شده بود، نیاز آنرا نیز نداشت. غالباً فراموش می‌کرد ریش بتراشد و به وضعیت شکست‌خورده و از حال رفته خود دامن می‌زد. تنها هند چون گذشته شاداب مانده بود.

از قدیم به ساحری و جادوگری شهرت داشت. می‌گفتند اگر نگاهتان به خاکروبه‌اش افتاد بی‌درنگ تعظیم کنید و چشم زخم ببندید. هند ساحره‌ای بود که وقتی از مردان سیراب می‌شد آنان را به مارهای یبانی تبدیل می‌کرد و آنگاه دمشان را با دست می‌گرفت و دستور می‌داد با پوست برای شام شب کبابشان کنند. اکنون که به شصت سالگی رسیده بود ادامه جوانی شگفت‌انگیز و مقاومت غیرطبیعی‌اش در برابر پیری به شایعات و افسانه جادوگری و ارتباط وی با ارواح مردگان دامن می‌زد. در حالیکه همه چیز در اطرافش دچار رکود گشته و دار و دسته قدیمی کوسه‌ها که به میان سالی رسیده بودند در گوشه خیابانها چمباتمه می‌زدند و ورق بازی می‌کردند و یا طاس می‌ریختند، در حالیکه ساحران و گردویازان و شعبده‌بازان پیر در کناره آبراه‌ها از

گرسنگی می‌مردند و نسلی به رشد می‌رسید که محافظه‌کاری و پرستش بی‌چون و چرای ارزشهای مادی را بیشتر کرده، آنرا بسان سدی در برابر نگرانی از بیکاری و کمبودها می‌پرورد، در حالیکه خود آگاهی از آن شهر پرشکوه زدوده می‌شد تا جائیکه مراسم مردگان محبوبیتش را از دست داده بود. و شترهای جاهلیه از اینکه دیگر کنار گور مردگان با زانوهای بریده برجای نمی‌ماندند سخت شاد بودند. خلاصه در دورانی که جاهلیه رو به فساد و پوسیدگی می‌رفت، هند همچنان شاداب و با پوستی صاف و بدنی به سفتی دختران جوان و موهایی به سیاهی پر کلاغ باقی مانده دیدگانش چون تیغه چاقوی می‌درخشید. خرامیدنش همچنان غرورآمیز بود. صدایش ندای مخالف را نمی‌پذیرفت. اینک هند بود که بر شهر حکومت می‌کرد نه ابوسمبل و یا اینکه خود چنین تصور می‌کرد.

همین که شیخ به پیرمردی فربه و مبتلا به تنگی نفس مبدل شد، هند نگارش فرامین تویخ‌آمیز و پر از پند و اندرز را خطاب به مردم شهر آغاز کرد و دستور داد آنها را بر دیوار خیابانها نصب کردند. چنین بود که از آن پس مردم نه ابوسمبل، بلکه هند را مظهر شهر و روح مجسم آن دانستند. چرا که جوانی پایدار و یکدندگی مشهود در رفتار و گفتار آن زن را به مذاق خود سازگارتر می‌یافتند تا تصویری که در آینه در هم شکسته چهره سمبل نقش بسته بود و هند که نفوذ فرامینش بیش از اشعار همه شاعران بود، با همان حرص و اشتهای شدید جنسی با تک تک نویسندگان شهر در آمیخته (هر چند مدتها از زمانی که بعل به رختخوابش راه یافته بود می‌گذشت) و این روزها خسته و دلزده از آنان همگی را مرخص کرده بود. وی در عرصه قلم همچنان که در کاربرد شمشیر ماهر بود، همان هندی که با لباس مردانه به قشون جاهلیه پیوسته و به تمهید و سحر و جادو کلیه نیزه‌ها و سلاحها را از خود دور کرده در میان طوفان جنگ قاتل برادر را یافته بود. همان هندیکه عموی پیامبر را بیرحمانه کشته و دل و جگر وی را خورده بود.

کدام مردی در برابرش توان پایداری داشت؟ برای جوانی جاودانش که از آن مردم نیز بود، برای درنده‌خویی‌اش که به آنان تصور شکست ناپذیری می‌بخشید، و برای فرامینش که حاکی از انکار زمان، تاریخ و دوران بود و شکوه نامگذر شهر را بسان ترانه می‌خواند و فرسودگی خیابانهای آنرا محال جلوه می‌داد، فرامینی که عظمت، تحمل شداید، جاودانگی و مقام نگهبانی مقدسین را در جاهلیه می‌ستود... برای این نوشتار بود که زناشویی توأم با هرج و مرجش را می‌بخشیدند و به این که وی سال بسال روز تولدش هم وزن خود زمرد دریافت می‌کرد واقعی نمی‌نهادند. بر شایعات لُهو و لعبش توجهی نمی‌کردند. در پاسخ آنان که پوشش‌هایش را بی‌شمارش می‌گفتند، تنها لبخند می‌زدند. می‌گفتند پانصد و هشتادویک لباس خواب از ورق طلا دارد و تعداد کفش راحتی‌های یاقوت نشانش به چهارصد و بیست جفت می‌رسد. شهروندان جاهلیه به زحمت از خیابانهای پر خطر شهر می‌گذشتند. خیابانهایی که برای اندکی پول به قتلگاه مبدل می‌شد و در آن به پیرزنان تجاوز می‌کردند و جانشان را می‌ستادند و پلیس خصوصی هند شورش گرسنگان را وحشیانه فرو می‌نشاند و آنها برغم شهادت چشمان، شکم‌ها و جیب‌های خالی‌شان هر چه آن زن زیر گوششان زمزمه می‌کرد می‌پذیرفتند: جاهلیه، ای شکوه جهان، حکومتت مبارک.

هر چند همه مردم چنین نبودند و بعل که از جمله ناباوران بود، اکنون از امور جامعه روی گردانده اشعار نغز عاشقانه می‌سرود. او در حالیکه ترب سفیدی را دندان می‌زد به خانه رسید، از زیر طاقی هلالی و نیمه تاریک با دیوارهای پر ترک گذشت. اینجا حیاط کوچکی بود که بوی بیشاب می‌داد، کف آن پر از پوست سبزیجات و خون ریخته بود و در آن اثری از انسان دیده نمی‌شد بلکه تنها پشه، سایه و ترس حاکم بود. این روزها ناچار بود مراقب باشد. دسته‌ای از حشاشیون جنایتکار در شهر پرسه می‌زدند. به مردمان ثروتمند اندرز داده بودند که قبل از ورود به خانه از آنسوی خیابان به آن نزدیک شوند و وقتی کسی را در اطراف ندیدند ناگهان بسوی در بدوند و قبل

از اینکه جنایتکاران خود را به داخل پرتاب کنند آن را ببینند، اما بعل با این قبیل تمهیدات کاری نداشت. سالها قبل، حدود یک ربع قرن پیش از آن، ثروتمند بود اما این روزها دیگر اشعار هجوآمیز طرفداری نداشت. ترس مردم از ماهوند بازار طنز و فحاشی را به کسادی کشانده بود و همراه با عدم اعتنا به مراسم مردگان، سفارش کتیبه‌های سنگ قبر و قصیده‌های پیروزمند و انتقام‌جویانه نیز کاهش یافته بود. روزگار برای همگان دشوار بود. بعل در خیال میهمانیهای پرشکوه گذشته از پله‌های چوبی و لق‌خانه بالا رفت و به اطاق کوچکش رسید. چه می‌خواستند بدزدند، چیزی نداشت که به چاقوکشی بیارزد. در را گشود، اما همینکه به اطاق پا گذاشت، کسی بشدت هلش داد و چنان با سر بسوی دیوار سکندری رفت که بینی‌اش در اثر تصادم با آن به خون افتاد. کورمال کورمال فریاد زد «مرانکش. بخدا قسمت می‌دهم خونم را نریزم».

مرد با دست دیگرش در را بست. بعل خوب می‌دانست فریاد کشیدن بیهوده است و در آن اطاقی که درش را بروی دنیا بسته بود کسی به دادش نخواهد رسید. هیچکس جرأتش را نداشت. خودش هم اگر صدای فریاد همسایه را می‌شنید، از ترس صندوق را پشت در اطاق می‌نهاد.

با باشلق مرد ناشناس چهره‌اش را کاملاً مخفی کرده بود. بعل بینی خون‌آلودش را پاک کرد و در حالیکه زانو زده سراپا می‌لرزید التماس کرد «بخدا من هیچ پول ندارم. هیچی ندارم» مرد ناشناس به سخن در آمد «هیچ سگ گرسنه‌ای که خوردنی بجوید، توی سگ‌دانی بدنبالش نمی‌گردد.» و پس از اندکی تأمل ادامه داد «بعل چیز زیادی از تو باقی نمانده. امیدوار بودم بهتر از این باشی».

و اینک بعل که همچنان سخت می‌ترسید خود را توهین شده نیز یافت. آیا این مرد یکی از دوستداران دیوانه‌اش بود که چون مناسب با اشعار پر شکوه گذشته‌اش نمی‌زیست، قتلش را واجب می‌شمرد؟ در حالیکه همچنان می‌لرزید کوشید تا خود را مردی نااهل جلوه دهد «معمولاً دیدار اهل قلم

مأیوس کننده است.» ناشناس به گفته‌اش وقعی نهاد و گفت «ماهوند آماده بازگشت است.»

اما این جمله ساده بعل را به قعر ژرف‌ترین هراسها افکند. نالید «آمدن او چه ارتباطی با من دارد؟ از جان من چه می‌خواهد؟ آن قضیه مربوط به مدتها قبل بود، بیش از یک عمر از آن می‌گذرد. از جان من چه می‌خواهد؟ آیا، شما. آیا او شما را فرستاده است؟»

ناشناس در حالیکه باشلقش را بالا می‌زد گفت «تا بخواهی خوش حافظه است. نه، من فرستاده او نیستم. من و تو در یک چیز مشترکیم. هر دو از او وحشت داریم.»
بعل گفت «من ترا می‌شناسم.»
- بله -

- لهجه مخصوصی داری. خارجی هستی.

ناشناس نقل قول کرد «انقلاب سقاها، مهاجران و بردگان. این واژه‌ها از خودت است.»
و بعل بیاد آورد «تو همان مهاجر هستی. سلیمان پارسی.» ایرانی لبخند کجش را زد و گفت «سلمان. من خردمند نیستم، اما خواهان صلحم.»
بعل حیران گفت «تو که از نزدیکترین کسانی بودی.»
سلمان به تلخی پاسخ داد «هر چه به شعبده‌بازان نزدیکتر باشی زودتر به رمز و راز حیل‌هایشان پی می‌بری و دستشان را می‌خوانی»
و جبرئیل این خواب را نیز دید:

پیروان آئین نوین تسلیم خود را در واحه یصر ب بی‌خانمان و فقیر یافتند و سالیان دراز با راهزنی روزگار گذرانیدند. آنان به کاروانهای بزرگ ثروتمندان که در راه جاهلیه و یا در حال بازگشت از جاهلیه بودند حمله می‌کردند. سلمان به بعل گفت ماهوند فرصت آنرا ندارد که وسواس بخرج دهد و به راه و رسم برآوردن نیازهایشان کاری ندارد. مؤمنین تابع هیچ قانونی نبودند، اما در آن سالها ماهوند - یا شاید بهتر باشد

بگوییم جبرئیل ملک مقرب، یا ال لات؟ تنها به قانون می‌اندیشید. جبرئیل در میان درختان نخل واهه بر پیامبر ظاهر شد و خود را در حالی یافت که با فیس و افاده تمام، قانون می‌آورد. قانون، قانون، قانون. آنقدر قانون آورد که مؤمنین را از هر چه وحی است بیزار کرد. سلمان گفت برای هر آنچه که فکرش را بکنی قانون آورد. مثلاً اگر مردی بگوزد، باید بلافاصله صورتش را به سمت باد بگیرد، برای اینکه مؤمنین بدانند کدام دست برای طهارت گرفتن است، قاعده خاصی وضع کرده، تو گویی هیچ یک از عرصه‌های زندگی بشر نمی‌بایست خارج از قوانین، آزاد بماند. وحی - یا آنچه که او از بر می‌گفت - به مؤمنین می‌آموخت که چقدر حق دارند بخوابند، عمق خوابشان چه اندازه باید باشد و کدام شکل از اعمال جنسی از دیدگاه خداوند پذیرفته است. آنان آموختند که عمل لواط با زنان و نیز جماع در حالیکه زن به پشت دراز کشیده باشد از نظر ملک مقرب حلال است و اشکال ممنوع کلیه وضعیاتی که زن بر روی مرد و مسلط بر او قرار بگیرد را شامل می‌شود. سپس جبرئیل فهرستی تهیه کرد و در آن موضوعاتی که نام بردن از آن هنگام گفتگو مجاز یا ممنوع است برشمرد. بعد نوبت به بخش‌هایی از بدن رسید که مؤمنین اجازه خاراندنش را نداشتند، فرقی نمی‌کرد که خارش تا چه حد آزار دهنده و حتی تحمل‌ناپذیر باشد، خاراندن این بخشها بهیچوجه جایز نبود. وی همچنین مصرف میگو - حیوان عجیب و غریبی که هیچ یک از مؤمنین تا آن زمان ندیده بودند - را و تو کرد و دستور داد حیوانات را بتدریج بکشند بطوریکه همه خونشان از بدن خارج شود. این نحوه کشتن باعث می‌شد تا با تجربه کامل مرگ مفهوم زندگی را بهتر درک کنند. چرا که تنها هنگام مرگ است که موجودات زنده به واقعیت زندگی پی می‌برند و آنرا رویا نمی‌پندارند. جبرئیل سروش پروردگار سپس چگونگی کفن و دفن مردگان و تکلیف ارث و میراث را هم روشن کرد (بطوریکه سلمان پارسی متخیر مانده بود این چه جور خدایی است که رفتارش چنین به سوداگران می‌ماند. و در این هنگام فکری بخاطرش رسید که ایمانش را بر باد داد.

بیاد آورد که ماهوند نیز در گذشته بازرگان بوده است، آنهم بازرگانی بس موفق. فردی که سازمان‌دهی و قانون‌گذاری برایش طبیعی بود. پس عجب شانس آورده بود که به چنین ملک‌مقرب اهل حساب و کتابی برخورد کرده بود. ملکی که تصمیمات این خدای با مدیریت را به پائین ابلاغ می‌کرد. خدایی که به رؤسای مؤسساتی که دارای شخصیت حقوقی بودند، بی‌شبهت نبود.

از آن پس رفته رفته توجه سلمان به اینکه فرشته همواره در مناسب‌ترین فرصتها وحی نازل کرده بود، جلب شد. چنانچه مؤمنین نظر ماهوند را درباره هر موضوعی، از امکان سفر به آسمانها گرفته تا ابدی بودن جهنم، مورد بحث و گفتگو قرار می‌دادند، فرشته بی‌درنگ با پاسخ مناسب فرا می‌رسید و همیشه نیز جانب ماهوند را می‌گرفت و با یقین کامل اعلام می‌کرد که رسیدن انسان به کره ماه از محالات است و سرشت جهنم موقتی و گذرا است و حتی بدکارترین انسانها نیز سرانجام با آتش دوزخ پاک می‌شوند و به باغهای معطر گلستان و بوستان راه می‌یابند. سلمان به بعل گفت اگر ماهوند بعد از نزول وحی نظر خود را اعلام می‌کرد، وضع تفاوت می‌کرد. اما نه، همیشه اول او قانون را می‌آورد و بعد فرشته بر آن مهر تأیید می‌نهاد و این بود که کم‌کم دیدم دارد گندش در می‌آید و بویش همه جا را برداشته. با خودم گفتم این حتما بوی آن حیوان افسانه‌ای و نجس، اسمش چیست؟ میگو است!

و سرانجام این بوی گند ذهن سلمان را فرا گرفت. در میان نزدیکان ماهوند کسی از او فرهیخته‌تر نبود چرا که در آن دوران نظام آموزشی ایرانیان پیشرفته‌تر از سایر مردمان بود. ماهوند سلمان را بدلیل مرتبه بلند دانشش به سمت دبیری خود منصوب کرده بود. از اینرو نگارش قوانین پر شمار و بی‌پایانش نیز بر عهده او بود. به بعل گفت آخر این همه وحی و الهام و همه‌شان حساب شده. هر چه بیشتر در آن سمت باقی می‌ماند، وضع خرابتر می‌شد. با اینهمه ناچار بود تا مدتی دندان روی جگر بگذارد و بر سوظن خود فائق آید زیرا لشگریان جاهلیه بسوی یصرب روانه شده بودند و می‌خواستند

پشه‌هایی را که کاروانهای شتر را می‌آزردند و به داد و ستد لطمه می‌زدند از میان بردارند. سلمان گفت: آنچه از آن پس گذشت را همه می‌دانند و لزومی ندارد که تکرارش کنم، اما در آن لحظه غرور بر او غالب شد و برای بعل حکایت کرد که چگونه هم او بوده که یصرب را از نابودی نجات داده و با حيله و حفر خندق جان ماهوند را از خطر حفظ کرده است. سلمان به پیامبر پیشنهاد کرده بود دستور حفر خندقی را دور تا دور آن واهه بدهد. واهه فاقد دیوار مرزی بود. حفره می‌بایست چنان عریض باشد که حتی اسبان افسانه‌ای سواره نظام مشهور جاهلیه نیز یارای پریدن از روی آنرا نداشته باشند و نیز کف آن چوبهای نوک‌تیز کاشته شود. چشم جاهلیان که به آن حفره زشت و ناجوانمردانه افتاد، از روی شرف و سلحشوری چنان رفتار کردند که گویی خندقی وجود ندارد و با اسب‌های خود بسوی آن یورتمه رفتند. کُل لشگر جاهلیه، بهترین مردان و اسب‌های آن روی چوبهای نوک‌تیز کف خندق به سیخ کشیده شدند و این ترفند ناشی از فکر منحرف سلمان پارسی بود. هرچه باشد از یک آدم غربتی که توقع جوانمردی نمی‌توان داشت. سلمان غمزده به بعل گفت تصور می‌کنی بعد از شکست جاهلیه با من مثل قهرمانان رفتار کردند؟ من مرد مغروری نیستم، اما نه از ارج و ستایش مؤمنین خبری بود، نه ماهوند امتنایی از خود نشان داد. چرا فرشته در پیغامهایش نامی از من نمی‌برد؟ نه جانم، کسی یک کلمه از من نمی‌گفت. پنداری مؤمنین خندق مرا حقه‌ای پست تلقی کرده آنرا غریب، ناجوانمردانه و به دور از انصاف به حساب آورده بودند. گویی این کار به مردانگی‌شان لطمه زده بود، یا اینکه من با نجات جانشان غرورشان را جریحه‌دار کرده بودم. البته من دهانم را بستم و هیچ نگفتم. ولی راستش از آن بیعد بسیاری از دوستانم را از دست دادم. انگار هر چه بیشتر خوبی کنی، مردم بیشتر کنارت می‌گذارند.

علیرغم حفر خندق یصرب مؤمنین مردان بسیاری را در جنگ از دست داده بودند. معمولاً در سفرهای راهزنی‌شان به همان نسبتی که می‌کشتند، کشته می‌دادند و در پایان

جنگ - اجی مجی- جبرئیل ملک مقرب به مردانی که جان سالم بدر برده بودند دستور می‌داد با زنان یوه ازدواج کنند. چرا که اگر زنان با مردانی به غیر از مؤمنین پیوند زناشویی می‌بستند، دین تسلیم را برای همیشه ازدست می‌دادند. سلمان به بعل پوزخندی زد و گفت عجب ملائکه واقعینی. چند لحظه قبل یک بطر عرق از لای چین‌های لباسش بیرون آورده بود و اینک در نور غروب آرام آرام می‌می‌زدند. سلمان هر چه بیشتر می‌نوشتید و راج‌تر می‌شد، و بعل بخاطر نمی‌آورد کسی را دیده باشد که چنین طوفانی را با سخنان خود برپا سازد. سلمان بانگ زد این همه وحی حساب شده و به موقع. حتی به ما گفتند اگر زن هم داشته باشیم، ازدواج مجدد ایرادی ندارد، چون از آن بیعد می‌توانیم چهار زن را به عقد خود درآوریم. خوب معلوم است. بر و بچه‌ها با دُمشان گردو می‌شکستند.

آنچه تکلیف ماهوند را برای سلمان روشن کرد اینها بود (مسئله زن‌ها) و آیه‌های شیطانی، سلمان مستانه اعتراف کرد: گوش کن، من اهل شایعه‌سازی نیستم ولی ماهوند بعد از مرگ زنش زیاد هم عابد و زاهد نماند- متوجه منظورم که هستی- و در یصر ب آنچه را که به دَرْدش می‌خورد پیدا کرد. زنهای یصر ب ظرف یک سال و نیم ریشش را سفید کردند. مشکل پیامبر ما بعل عزیز اینست که دوست ندارد زنها در برابرش سرپیچی کنند. او زن‌های مادر صفت و یا دخترانه را می‌پسندد. زن اولش را در نظر بیاور و بعد عایشه را مجسم کن: یکی خیلی پیر و دیگری زیادی جوان است. اینها دو عشقش هستند، او به زنهایی که مناسب خودش باشند تمایلی ندارد. اما زنان یصر ب با دیگران تفاوت دارند، در جاهلیه شماها عادت دارید به زنهایتان دستور بدهید و امر و نهی کنید، اما زنهای یصر ب اهلش نیستند. مرد که زن می‌گیرد باید برود و با خانواده زنش زندگی کند. فهمیدی چه می‌گوییم؟ عجیب است نه؟ و در تمام طول مدت ازدواج زن چادر شخصی خودش را حفظ می‌کند و هر وقت بخواهد از دست شوهر خلاص شود، چادر را جهت معکوس می‌گرداند و مرد که بسراغ زنش می‌رود، بجای

در، پارچه‌ای در برابر خود می‌بیند و می‌فهمد که کار تمام است و برو و برگرد هم ندارد. شوهر از آن بی‌عده مطلقه می‌شود. اما مسئله این بود که دخترهای ما هم کم کم داشتند سر بلند می‌کردند و از این رسم و رسومات بدشان نمی‌آمد. معلوم نبود در دلشان چه می‌گذرد. این بود که طَرَف مهلت نداد و تَر و فرزند کتاب قانون را حاضر کرد. فرشته قانون پشت قانون می‌آورد تا معلوم بشود زن‌ها اجازه کدام کارها را ندارند. داشت آنها را به رفتار نرم و فرمانبرداری سابقشان برمی‌گرداند. آخر پیامبر ترجیح می‌دهد که زن‌ها یا فرمانبردار باشند و یا رفتار مادرانه داشته باشند، یعنی یا سه قدم عقب‌تر از مرد راه بروند، یا اینکه در خانه بنشینند و خردمند و خانه‌دار باشند. نمی‌دانی زنان یصرب چطور مؤمنین را مسخره می‌کردند. اما او یک جادوگر است. هیچکس در برابر جاذبه‌اش یارای مقاومت ندارد، آخرش زنهای مؤمن چنان کردند که او دستور داده بود. بله، آنها تسلیم شدند: هرچه باشد بهشت را بهشان وعده داده بود.

بطری داشت خالی می‌شد که سلمان گفت «بگذریم. بالاخره تصمیم گرفتم امتحانش کنم.» شبی دبیرپارسی در خواب دید که بر فراز پیکر ماهوند در غار کوه حراء پرواز می‌کند. ابتداء پنداشت که این رویا از غربت و دل‌تنگی دوران زندگی در جاهلیه ناشی می‌شود، اما ناگهان پی برد که وضعیتش در خواب عینا مانند ملک مقرب بود، و واقعه آیه‌های شیطانی چنان بروشنی در نظرش مجسم شد که انگار بیش از یک روز از آن نمی‌گذشت. سلمان گفت «از کجا معلوم است موجودی که در عالم رؤیا به آن مبدل شده بودم، جبرئیل باشد و خود شیطان نباشد؟» و پی بردن به این احتمال اندیشه‌ای اهریمنی را در خاطرش بیدار کرد. از آن پس هرگاه پیش پای پیامبر می‌نشست و قانون پشت قانون می‌نوشت، پنهانی آنها را تغییر می‌داد.

«ابتدا چیزهای کم اهمیت را تغییر می‌دادم. اگر ماهوند آیه‌ای می‌آورد که در آن خداوند شنوا و دانا تعریف شده بود، من می‌نوشتم خدای دانا و خردمند. اما موضوع اینست که ماهوند متوجه این تغییرات نمی‌شد، می‌فهمی؟ این من بودم که کتاب

مقدس را نوشتم یا باز نویسی می‌کردم و واژه‌های الهی را به زبان کفرآمیز خود می‌آلودم. یعنی کلمات فلک‌زده من از آنچه خداوند به فرستاده‌اش الهام می‌کرد، قابل تشخیص نبود؟ فکرش را بکن. راجع به کیفیت اشعار مقدس چه می‌گفت؟ هیچی. بین چه می‌گویم، قسم می‌خورم که روح مرا لرزاند. این دفعه مسئله چیز دیگری بود. من به کمک آن حيله يقين کردم که حدسم درست بوده. گوش کن، من تمام زندگیم را بخاطر این مرد در هم ریختم: از دیارم دور ماندم، از آن طرف دنیا راه افتادم آدمم اینجا و میان مردمی زندگی کردم که مرا مهاجری چاپلوس می‌بنداشتند. جانشان را نجات دادم، ترسو خطابم کردند. آدمهایی که اصلاً نمی‌فهمند من چه... ولش کن، راستش انتظار داشتم وقتی آن واژه کوچک را تغییر دادم و بجای شنوا، خردمند نوشتم - انتظار داشتم بعد از اینکه برایش خواندم بگوید چه خبر است سلمان مگر کر شده‌ای؟ و من جواب بدهم عجب اشتباهی، نمی‌دانم چه‌ام شده. و بلافاصله تصحیحش کنم. اما چنین نشد و زمانی رسید که من نویسنده‌ی واژه‌های الهی بودم و هیچکس حالی‌اش نبود. بدیش این بود که من جرأت گفتن حقیقت را نداشتم. راستش از ترس سخت خودم را باخته بودم. از آن گذشته، غمگین‌ترین دوران زندگیم را طی می‌کردم. بنابراین چاره‌ای نبود، باید به همین کار ادامه می‌دادم. شاید آن دفعه حواسش پرت بوده. به خودم می‌گفتم هر چه باشد انسان است و جایزالخطا. این بود که دفعه‌ی بعدی چیز مهمتری را تغییر دادم. او گفت مسیحی و من نوشتم یهودی. مطمئن بودم که متوجه می‌شود. آخر چطور ممکن بود؟ اما باز هم وقتی همان قسمت را برایش خواندم سری تکان داد و با ادب تمام از من تشکر کرد و در حالیکه چشمان من لبریز از اشک شده بود^۱ از چادر بیرون رفت. بعد از این واقعه فهمیدم که دیگر نمی‌توانم زیاد در یصرب دوام بیاورم. با وجود این لازم بود به کارم ادامه بدهم. باید ادامه می‌دادم. در دنیا هیچ تلخی‌ای به پای احساس مردی که پی می‌برد به باد هوا معتقد بوده نمی‌رسد. می‌دانستم که شکستم قطعی است، اما او نیز همراه من نابود

می‌شد. این بود که به همان کار ادامه دادم: تا اینکه یک روز آنچه را نوشته بودم برایش خواندم و دیدم که ابرو در هم کشید و سرش را طوری تکان داد که پنداری می‌خواهد فکرش را جمع و جور کند و بعد به نشان تائید آهسته سر تکان داد، اما هنوز اندکی تردید داشتم. می‌دانستم که لب مرز رسیده‌ام و بار دیگری که کتاب آسمانی را به میل خود تغییر می‌دادم حتماً به همه چیز پی می‌برد. آن شب تا صبح بیدار ماندم. سرنوشت هردومان در دست من بود، حتی اگر پیش از اینکه توانایی از میان بردنش را در خود بیابم می‌گذاشتم نابودم کند. در آن شب هولناک ناچار بودم میان مرگ توأم با انتقامجویی و زندگی سرد و بی‌روح یکی را انتخاب کنم و همانطور که می‌بینی زندگی را انتخاب کردم. پیش از طلوع خورشید سوار بر شترم بصره را ترک کردم و با تحمل مصائب فراوانی که فعلاً یارای توصیفشان را ندارم به جاهلیه بازگشتم. حالا ماهوند نیز پیروزمندانه باز می‌گردد. حتماً آخر زندگی‌م را خواهم باخت. او حالا دیگر چنان قدرت گرفته که نابود کردنش از توان من خارج است.»

بعل پرسید: «چرا اینطور مطمئنی که او ترا می‌کشد؟»

سلمان پارسی جواب داد «برای اینکه من تنها کسی هستم که می‌توانم دستش را رو کنم.»

وقتی سلمان همانطور نشسته به خواب رفت، بعل روی تشک گاهی و خارش‌آورش دراز کشید و دردی مانند فشار کلاهخودی پولادین را به دور سر احساس کرد. سینه‌اش هم دم به دم گر می‌گرفت. بارها خسته از زندگی آرزوی مرگ کرده بود، اما همانطور که سلمان می‌گفت میان خیال و واقعیت فرسنگ‌ها فاصله است. از مدتی پیش احساس کرده بود که جهان پیرامونش کوچکتر و تنگ‌تر می‌شود. دیگر چشمانش مثل گذشته نمی‌دیدند و کاهش این نیرو زندگی‌اش را رنج‌آورتر و مشکل‌تر کرده بود. همه چیز را تار می‌دید، برای همین بود که اشعارش به این روز افتاده بودند. گوشه‌هایش هم دیگر چندان قابل اعتماد نبودند و اگر وضع به همین منوال پیش

می رفت بزودی همه‌ی حواسش را از دست می داد و ارتباطش با دنیا بریده می شد... اما شاید هم آنقدر زنده نمی ماند که کارش به اینجاها بکشد. ماهوند در راه بود. شاید دیگر هرگز زنی را نمی بوسید. ماهوند، ماهوند. بعل خشمگین با خود گفت این مست و راج برای چه بسراغ من آمده؟ آخر خیانت او به من چه مربوط است؟ همه می دانند که من برای چه چندین سال پیش آن اشعار هجوآمیز را سرودم. حتماً او هم می داند. این شیخ بود که تهدید می کرد و دستور می داد. در این میان من بی تقصیر بودم. از این گذشته، آن بعلی که زبانی بُرنده داشت و مدام نیشخند می زد که بود؟ من که خودم دیگر نمی شناسمش. آخر یک نگاهی به ریخت و قیافه‌ی من بیاندازید: چاق و خرف با چشمان کم سو و گوشهایی که بزودی کر می شوند. آخر حالا کی از من حساب می برد؟ هیچکس. بنا کرد سلمان را تکان دادن: بیدار شو، من نمی خواهم با تو سر و کار داشته باشم و توی هچل بیافتم.

اما پارسی همچنان خروخر می کرد. در همان حال که پشت به دیوار داده نشسته بود، با پاهای باز شده خوابش برده و سرش کج شده بود. بعل که همچنان از سر درد می نالید بروی تشک افتاد. تازه مگر شعرهای آنروزش چگونه بودند؟ مفهومشان چه بود؟ الان خودش هم درست بیاد نمی آورد. آهان: آیا تسلیم امروز... یا چیزی شبیه به این شروع می شد. خب معلوم است این که تعجبی نداشت. و ادامه اش این بود: به معنای گریز است؟

ماهوند، هر اندیشه‌ی نوینی با دو پرسش روبرو می شود: آیا اندیشمند به هنگام ضعف به سازش تن خواهد داد؟ جواب آن سؤال را می دانیم. و اینک ماهوند، هنگام بازگشت به جاهلیه نوبت پرسش دوم است پس از پیروزی چگونه رفتار خواهی کرد؟ وقتی سرنوشت دشمنان را در دست گرفتی و به قدرت مطلق رسیدی آنوقت چه؟ ما دیگر هیچ کدامان آدمهای سابق نیستیم فقط هند است که همانطور بی کوچکترین تغییری جوان مانده. پنداری به قول این پارسی مست بیشتر به زندهای یصرب می ماند تا

جاهلیه. معلوم است چرا شما دوتا آبتان توی یک جوی نرفت. هند نه حاضر بود
برایت مادر بشود، نه دختر.

در حالیکه بخواب می‌رفت به پوچی و بیهودگی خود می‌اندیشید. در برابر هند در مانده
بود و حالا که از همه‌ی عرصه‌های زندگی کناره گرفته بود، ایاتش پر از شکست و
فقدان بودند: فقدان جوانی، زیبایی، عشق، سلامتی، پاکی، هدف، نیرو، یقین و امید. پر
بود از دانش از دست رفته، پول از دست رفته و هند نیز که از دستش رفته بود. در
فصیده‌هایش نیز آدمها از او فاصله می‌گرفتند و هر چه آنان را با شوق فرا می‌خواند
تندتر می‌گریختند. چشم‌انداز اشعارش هنوز بیابان بود. تپه‌هایی که جابجا می‌شدند و
ماسه‌های سفیدی که باد از تارکهایشان بر می‌گرفت. کوه‌های نرم و لغزنده، سفرهای
ناتمام، چادرهای موقت. چگونه می‌توان دیاری را شرح داد که روز به روز تغییر شکل
می‌دهد؟ چنین پرسش‌هایی بر زبان شعرش تأثیر گذاشته و آنرا به تجرید کشانده بود با
تصاویری بس سیال و وزنهایی ناپایدار. بعلاوه او را به خلق اشکال سراب‌گونه و
ناممکن مانند موجوداتی با سر شیر، بدن بز و دم مار واداشته بود. موجوداتی که
بمحض ظهور بناچار تغییر شکل می‌دادند بطوریکه با وجود خلوص کلاسیک و
تصاویر عاشقانه‌ی اشعارش چیزی توی ذوق می‌زد و واژه‌های هجوآمیز از ارزش آن
می‌کاست. برای هزار و یکمین بار با خود گفت هیچکس مرا بیاد نمی‌آورد. فراموشی
امنیت می‌آورد. اما یک آن نزدیک بود قلبش بایستد و در حالیکه از وحشت یخ کرده
بود از خواب پرید. ماهوند، اما شاید بتوانم سرش را کلاه بگذارم تا نتواند انتقام بگیرد.
تمام شب را بیدار ماند و به خُر خُر اقیانوس وار سلمان گوش فرا داد.

جبرئیل آتش اردوگاهها را در خواب می‌بیند:

ناگهان شبی مردی مشهور در میان آتش‌های اردوگاه ارتش ماهوند ظاهر شد. گویی
شیخ جاهلیه- شاید به دلیل تاریکی شب، شاید هم به این خاطر که حضورش در آنجا
ناممکن می‌نماید- در این آخرین لحظاتی که هنوز قدرت را در دست دارد بخشی از

نیروی پیشین خود را باز یافته است. شیخ تنها آمده و خالد که در گذشته سقا بود و بلال برده‌ی سابق، او را بسوی چادرهای ماهوند هدایت می‌کنند. بعد جبرئیل بازگشت شیخ را به جاهلیه در خواب دید:

شهر پر از شایعه است و جمعیتی در مقابل خانه‌ی شیخ ایستاده‌اند. پس از مدتی صدای خشم‌آلود هند بگوش می‌رسد. بعد هند در بالکن طبقه‌ی بالا ظاهر می‌شود و خطاب به جمعیت امر می‌کند که شیخ را قطعه قطعه کنند. شیخ در کنار او می‌ایستد و از همسر پر مهر خود دو کشیده‌ی آبدار می‌خورد و در برابر جمعیت سخت تحقیر می‌شود. هند پی برده است که علیرغم همه‌ی زحمات نتوانسته است شیخ را از تسلیم شهر به ماهوند باز دارد. از آن گذشته ابوسیمیل آئین جدید را نیز پذیرفته است.

سیمیل که علیرغم شکست خود را بیشتر آراسته است، پس از خوردن کشیده از هند رو به جمعیت می‌کند و می‌گوید: ماهوند قول داده است که هر کس در چهاردیواری قصر باشد در امان می‌ماند. همگی داخل شوید و زنان و فرزندان را هم همراه بیاورید. هند از جانب مردم خشمگین سخن می‌گوید: «ای پیرِ خرف، مگر چند نفر می‌توانند توی یک خانه، ولو اینکه قصر باشد بچینند؟ تو با ماهوند معامله کرده‌ای تا جان خودت را نجات بدهی. پس بگذار مردم تکه تکه‌ات کنند و جسدت را به خورد مورچگان بدهند.»

اما شیخ خونسردی خود را حفظ کرده، ادامه می‌دهد. «ماهوند قول دیگری نیز داده است. هر کس در خانه‌اش بماند و درها را ببندد نیز در امان خواهد بود. اگر نمی‌خواهید در قصر بمانید، به خانه‌های خود بازگردید و شکیا باشید.»

هند برای سومین بار می‌کوشد تا مردم را علیه او بشوراند: صحنه‌ای که در بالکن می‌گذرد حاکی از نفرت محض است. هند با فریاد می‌گوید با ماهوند بهیچوجه نمی‌توان سازش کرد چون آدم قابل اعتمادی نیست. مردم باید ابوسیمیل را طرد کنند و آماده‌ی جنگ باشند. باید تا آخرین قطره‌ی خون خود بجنگند. هند هم آماده است

تا در کنارشان بجنگد و جان خود را فدای آزادی جاهلیه کند. «آیا می‌خواهید در برابر این پیامبر، این دجال سر فرود آورید؟ آیا از مردی که می‌خواهد شهر زادگاه خود را با خاک یکسان کند میتوان انتظار شرف و مروّت داشت؟ آیا می‌توان از آن مرد سازش‌ناپذیر و ظالم توقع سازش و ترحم داشت؟ ما توانگران جاهلیه‌ایم و الهه‌هایمان در جنگ پیروز می‌شوند و پایدار می‌مانند.» بعد به آنان فرمان داد به نام ال لات بجنگند. اما مردم پراکنده شدند. زن و شوهر همچنان روی بالکن ایستاده‌اند. مردم آن دو را می‌بینند. مدت‌هاست که شهر آن دو را آینه‌ی خود می‌پندارد و چون در این اواخر مردم تصویر هند را به شیخ پزمرده و درهم شکسته ترجیح داده‌اند، اکنون سخت یکه خورده و آزرده‌اند. همان مردمی که به بزرگی و شکست‌ناپذیری خود فخر می‌فروختند و علیرغم همه‌ی شواهد اسطوره را واقعیت می‌پنداشتند و اسیر خوابزدگی یا نوعی جنون بودند، اکنون که شیخ آنها را بیدار کرده بود، گیج و منگ ایستاده چشمان خود را می‌مالیدند و قادر به باور کردن آنچه می‌گفت نبودند. از خود می‌پرسیدند: ما که اینقدر نیرومند بودیم چطور با چنین سرعتی سقوط کردیم؟

اما سرانجام باور در اذهانشان جا می‌گیرد و به آنها می‌نمایاند که چگونه اعتماد خود را بر ابر و باد و حرارتِ گفته‌های هند بنا کرده بودند. و آنها هند را رها می‌کنند و امیدشان را نیز بر باد می‌دهند. چنین است که مردمان جاهلیه غرق ناامیدی به خانه‌ها باز می‌گردند و بر درها قفل می‌نهند.

هند فریادکنان آنها را فرا می‌خواند، به التماس می‌افتد و بند از گیسو می‌گشاید. «به خانه‌ی سنگ سیاه بیایید و برای ال لات قربانی کنید.» اما هیچکس به او اعتنا نمی‌کند و هند و شیخ بر بالکن قصر تنها می‌مانند. سکوت در سراسر جاهلیه ته نشین می‌شود، شهر از جنبش باز می‌ماند و هند با تکیه به دیوار قصر چشمانش را می‌بندد.

پایان کار فرا زسیده. شیخ زمزمه می‌کند «تو باید بیش از سایرین از ماهوند بترسی. هر چه باشد دل وجگر عموی مورد علاقه‌اش را خام خام، بی‌ذره‌ای نمک یا قطعه‌ای سیر